

# باقی مانده‌ها

(داستان‌های کوتاه)

نوشته‌ی

محمد رحیم اخوت



شعبهٔ نشر

کتابخانهٔ ملی

(کتابخانهٔ مرکزی)

کتابخانهٔ ملی، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، تهران، ۱۳۸۷ خ.  
(در صورت تمایل به خرید، به آدرس: تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۰۰، طبقهٔ دوم، کتابخانهٔ ملی)

تلفن: ۸۸۰۰۰۰۰۰ - ۸۸۰۰۰۰۰۰

سایت: [www.nli.ir](http://www.nli.ir)

کتابخانهٔ ملی، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، تهران، ۱۳۸۷ خ.

کتابخانهٔ ملی، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، تهران، ۱۳۸۷ خ.

کتابخانهٔ ملی، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، تهران، ۱۳۸۷ خ.

کتابخانهٔ ملی، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، تهران، ۱۳۸۷ خ.



## فهرست

### درآمد

- ۹ درآمد
- ۱۱ شکارچی گوزن
- ۲۱ از میان غبار
- ۵۳ برنده و بازنده
- ۶۵ ماهی تازه روی یخ
- ۸۱ یک دسته موی سیاه
- ۹۵ بود و نبود
- ۱۱۳ از هیچ کس خبری نیست
- ۱۲۵ خودش بود
- ۱۳۷ مثل هوایی مه آلود
- ۱۷۱ این مادر غم دیده
- ۱۸۳ در مهتاب پس از باران
- ۱۹۳ اگر این بار او را دیدم...
- ۲۰۳ جادوگر
- ۲۱۷ وقتی قرار است بیایند، می آیند
- ۲۲۷ به دنیا می آیم برای این که بمیریم
- ۲۴۳ شوخی
- ۲۵۹ پیوست:  
این سرزمین سراچه‌ی شعر است (بازخوانی «شکارچی گوزن»)

چیزی که توجه نداشته، درس و استاد بوده. استادها هم انگار قید او را زده بودند. گاهی فقط سر به سرش می گذاشته اند. می پرسیده اند چه شده از این طرفها پیداش شده. با آن چهره‌ی سیاه سوخته و استخوانی لبخندی می زده و چیزی نمی گفته. یکی دوبار که گذری او را دیده بودم فقط سری تکان می داد و می گذشت. رامتین می گفت: حرف بلد نیست بزند؛ اما شعر خواندنش را باید ببینی.

بار اولی که حرف هاش را شنیدم، عصر بود. نشسته بود روی نیمکت کنار باغچه. خیره شده بود به آبی که زیر بوته‌ها می خزید و جلو می رفت. با رامتین رفتیم نشستیم کنارش. هوا هنوز سرد نشده بود؛ و آن عصر بی آفتاب جان می داد برای شعر خواندن. آن هم کجا؟ شیراز. دور و بر علوم تربیتی. یا به قول رامتین علوم بی تربیتی. به رامتین گفته بودم بگوید شعرهاش را بخواند. نگفته بود هنوز که بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن:

— من با همین فشنگ، پشت این کوه‌ها گوزن شکار کرده‌ام. در آسمان روشن از ته مانده‌ی شفق، کوه‌ها انگار جلوتر آمده بودند. استاد ادبیات برای رامتین گفته بود «یک بار که ما را دعوت کرد برویم کوه‌های اطراف بروجرد، جایی را که به دنیا آمده بود نشان‌مان داد». برده بودشان به روستاهای میان کوه‌ها. رامتین می گفت: همین طور که در راه‌های کوهستانی می رفته‌اند، درخت بلوطی را آن دور، در دامنه‌ی کوه نشان می دهد و می گوید «من آنجا، در سایه‌ی آن درخت، به دنیا آمده‌ام». اصل و نسب ایلیاتی داشت. لابد در یکی از آن کوچ‌های عشایر،

طرح از: آرمان

نوع روی گوزن

— من با همین فشنگ...

بی هیچ مقدمه‌ی شروع کرد. اول بار بود می دیدمش. پشت این کوه‌ها حتا روباه و خرگوش هم به زور پیدا می شود. چه رسد به گوزن. آن هم گوزنی با آن شاخ‌های پیچ در پیچ و گردن افراشته که میان تخته‌سنگ‌ها بخرامد و...

هم اتاق رامتین بود. رامتین می گفت اغلب شب‌ها تا صبح بیدار می ماند. هر وقت بیدار می شده می دیده نشسته آن گوشه‌ی اتاق و یا چیزی می خورد، یا فقط خیره شده بوده به گوشه‌ی از اتاق. یا چیزی می خوانده گاهی. نه این که درس بخواند. در این دو سالی که به دانشگاه آمده بود حتا یک واحد هم نگذرانده بود به گمانم. رامتین که می گفت نگذرانده. همکلاسی هاش می گفتند نمی آید سر کلاس.

— هر وقت می آید می فهمیم یا جای بهتری سراغ نداشته، یا با کسی کاری دارد.

می نشسته گوشه‌ی کلاس و سرش به کار خودش گرم بوده. به

میان راه به دنیا آمده بود. گفته بود: درد زایمان‌شان که شروع می‌شود، از ایل جدا می‌شوند، می‌روند پشت صخره‌یی، تخته‌سنگی، در سایه‌ی درختی، بچه را به دنیا می‌آورند، نافش را میان دو سنگ می‌بُرند، و همان‌طور خون‌آلود و بی‌این‌که نوزاد را بشویند، او را در چادر شبی می‌پیچند و به راه‌شان ادامه می‌دهند. رامتین می‌گفت: تا بیست و چهار ساعت نباید بچه را بشویند. نمی‌دانم این را از کی شنیده بود. از استاد ادبیات یا از خودش؟

گفته بود از وقتی ساکن بروجرد شده‌اند، دیگر فقط گاه‌گذاری به روستا سر می‌زنند. ایل و تبارشان دیگر کوچ نمی‌کرده‌اند. ساکن روستا شده بودند یا شهر. چند سالی از آن طرف‌ها بی‌خبر بوده. بعد گویا درگیر کارهای گروهی و انقلابی می‌شود و دوباره به یاد تبار و عشیره‌اش می‌افتد و رفتن به روستا و کوه‌های اطراف را از سر می‌گیرد. رامتین می‌گفت: شاید هم شعراست که او را به آن طرف‌ها می‌کشاند. آن روز عصر بالأخره شعری برای مان خواند. چشم‌هاش خمار می‌شد و واژه‌ها با پیوند غیرمعنایی به یکدیگر، به آرامی از میان لب‌هاش بیرون می‌آمد:

— پرواز سایه و خاکستر / بر کاکل ترنم ریواس / و عطر بامدادی شبنم / از قصرهای قصه و از های و هوی باد...

بعد که دید دارم آن را می‌نویسم، انگار زبانش باز شد. شروع کرد به حرف زدن. می‌گفت: این سرزمین سراچه‌ی شعراست. البته اگر در آن محبوس نمایی. از اینجا باید شروع کرد؛ اما در اینجا نباید ماند...

حرف‌هاش را می‌فهمیدم و نمی‌فهمیدم.

به رامتین می‌گفتم: مطمئن‌ام در تمام عمرش یک‌بار هم به شکار نرفته.

مطمئن بودم. همان‌طور که مطمئن بودم خانه‌اش در بروجرد از آن خانه‌های قدیمی است با دالان‌های باریک و تاق‌های ضربی. حیاط نُقلی سنگفرش یا آجرفرش و ایوانی بلند و اتاقی که حتماً زینتش یک سرگوزن بود با شاخ‌های پیچ‌درپیچ و یک برنوی قدیمی به دیوار. باید همین‌طورها بوده باشد.

پیرمردها می‌نشسته‌اند در ایوان‌های بلند و شاهنامه می‌خوانده‌اند. می‌گفت «چیزی نمی‌فهمیدم. فقط آهنگ کلام‌شان بود که گاهی اوج می‌گرفت و مرا می‌برد». نوعی پهلوانی ناب که یک‌تنه در برابر جهان می‌ایستاد. انگار نه‌انگار که این پیرمرد همان است که در برابر یک کودک نوسال دست به سینه می‌مآند. حتّاً جرأت نداشته سر بلند کند و در چشم ارباب خردسال بنگرد. در آن چشم‌های میشی با آن نگاه تند و تیز. فقط می‌توانسته از دور او را نگاه کند که با گردنی افراشته این طرف و آن طرف می‌خرامد.

— البته گاهی کسی عَلم طغیان می‌افراشت. بی‌نتیجه.

«عَلم طغیان» را با پوزخندی همراه کرد که نفهمیدم چرا. رامتین معتقد است این طغیان‌ها جز بدبختی برای ایل و تبارشان چیزی نداشته.

وقتی این‌ها را با آن لحن ادیبانه می‌گفت، ابری تیره از ته چشمانش می‌گذشت. کلام را رها می‌کرد و دیگر با ما نبود. یک‌بار شنیدم که زمزمه کرد «فقط شکار گوزن...». بقیه‌اش را نگفت. یا من